

چندروزی بود که آفتاب تابستان قدکشیده بود گرمای هوا در روزهای بلندسال جولان می داد.

من از وقتی که یادم می آید عکس سیاه و سفید پدرم درقاب چوبی، درطاقچه اتاق نشیمن پدربزرگم میدیدم،اون قبل از به دنیا آمدن من دریک شب سرد زمستانی وقتی با کامیون، بار برای بندر لنگه می برده ، توی راه خوابش برده و از جاده منحرف میشود اینرا پدربزرگم میگوید و مامانم بارها اصرار دارد که امکان نداشته یوسف(پدرم)که مرد جاده های پروپیچ و خم است خوابش برده باشد ...

بعداز فوت پدرم، پدربزرگ برای من شد پدر؛ و من دختر ته تغاریش، این را بارها به من گفته.. و من از این حرفش حس غرور می کردم؛خانه ی قدیمی ما روبه دریا با اون در و دیوارهای کاهگلی و همه اهل خانه را به ذوق می آورد. آفتاب صبح که به فضای باز حیاط میرسید و چتر نورانی خود را پهن می کرد،مامانم شلنگ آب به دست ،و از همان سه دری جلو خانه گرفته تا درحیاط را آب پاشی میکرد و قطرات آب که با خاک یکی می شد بوی خوش خاک نم گرفته برایم مثل بوی گل یاس معطر بود و تا ساعتها اینبو شامه را نوازش می کرددرگوشه ی از حیاط، خدایبامرز مادر جون که تختی برای نشستن که روی آن گلیم قرمز رنگی پهن و پشتی های قرمز گلدار را نیز برای تکیه کردن به آن گذاشته بود،پدربزرگ آن را خیلی دوست داشت بارها باهم نشسته بودیم و او برایم از خاطرات پدرم میگفت و من غرق در لذت لبخند گوشه لب پدربزرگ می شدم ،گاهی به فکر فرو میرفت ،گاهی اخم و گاهی هم درگوشه ی چشمش اشک حلقه میزد.

من خوابیدن توی اتاق سه دری (نوعی اتاق در خانه های سنتی ایرانی، که سه پنجره قدی مجاور هم، روبه حیاط دارد) با آن گچ بری های زیبایش و آینه کاری هایی که در سقف بود ،را خیلی دوست داشتم ،صبح وقتی که نور آفتاب که به پنجره بزرگ و رنگی اتاق میافتاد و انعکاسش با آینه ها ، منظره ی اتاق را برایم چون شاهزاده ای در داستان ها میکرد همان داستان هایی که زن عمومریم شب های چله وقتی که از سرما زیر کرسی پناه میبردیم برایمان تعریف میکردوصبح با پسر عمو و دختر عمه ها در همان اتاق سه دری رویایی ، اجرایش میکردیم من همیشه دوست داشتم نقش آن دختر فقیر قصه باشم که آخرش زیباترین شاهزاده میشد.اما لیلا دخترعمه زهرا نمی گذاشت ، میگفت: تو خیلی لاغرو سیاه هستی و من بارها برای این موضوع گریه کرده بودم و پدربزرگ با تشر به لیلا گفته بود دخترک من سبزه با نمک است...وآهسته زیر گوشم میگفت:چشمای زاغیت من را به یاد حکیمه خاتون(مادربزرگ) میاندازد میدانی که من چقدر او را دوست داشتم ،به همان اندازه تورا دوست دارم،و من از این تعریف زیر گوشی پدربزرگ چقدر ذوق میکردم...

دستی به سنگ سرد قبر پدربزرگ کشیدم وگفتم: یادت هست آن بعداز ظهر را که با لیلا و صغری دختر همسایه رفته بودیم دریا ....چشمانم را مبیندم و باز سفری به گذشته های دور، اما نزدیک میکنم...

مامان مثل همیشه با شلنگ آب کنار حوض ایستاده بود و از من می خواست که به سمتش بروم. صدای خنده های ریز بچه ها از پشت سرم می آمد. با دلهره دستانم را به روسری کوچک نخی ام رساندم و گره اش را محکم کردم. مامان جیغ زد:

- با دستای ماسه ای دست به روسریت نزن ورپرده! بیا اینجا گفتم.

قدم اول را به سمتش برداشتم و بر طبق عادت به حامی همیشگی ام پدر بزرگ نگاه کردم... او هم می خندید! بد جور تمام قد در آب دریا افتاده بودم و تمام لباسم خیس و ماسه ای شده بود. مثل موش آبکشیده شده زن عمو؛ صدای لیلا را که مامانم شنید بیشتر عصبانی شد.

مامان: مگه من به تو نگفتم دریا نرو؟ اگر نصیحت پدر بزرگ نبود که بذار بازیشان و کنند!

آنها بچه ان! «مامان با آن وسواس ذاتی اش همین حالا من را در حمام غسل مستحبی می داد! آخه مامان از آب دریا و ماسه ای شدن لباس بدش می آمد

به یک قدمی او که رسیدم بازویم را چسبید و قبل از اینکه شلنگ آب را روی پاهایم نگه دارد، با همان ضربه ای به پایم زد و صدای جیغم را درآورد. بابا بزرگ مواخذه کننده صدایش زد:

- عروس بس کن بچه است اگر زمین نخورد و بازی نکند که نمی گویند بچه!

چرا به دخترم سخت می گیری این بچه از ترس تو حتی نمی تواند بیش دوستانش برود...

مامان بدون آنکه جوابی به پدر بزرگ بدهد شروع کرد به شستن دست و پا و تکاندن لباس هایم از ماسه دریا همزمان کنار گوشم غر می زد

- فقط من و تو تنها بشیم! یک حسابی از تو برسم! فعلا بازیت را کن

خب دیگر ادامه ی بازی چه معنی داشت وقتی قرار بود استرس کتک خوردن را داشته باشم؟ بغض کرده به جمعیت بچه ها که نگاهم میکردند چشم دوختم....

لبهایم آویزان شد، پدر بزرگ که هنوز میخندید نزدیک آمد و رو به مامان گفت:

- بسه عروس! این که اینجوری تمیز نمیشه! بذار بازیش کند بعداً باید سرفرصت حمام کند....

گلهای رزی را که از باغچه ی حیاط چیده بودم را روی سنگ قبرش پرپر کردم

با صدای آهسته زیر لب زمزمه کردم:

پدر بزرگ هیچوقت یادم نمیره که چه روزای خوبی داشتیم و میفهمم که شش ساله از نگاه های مهربون و نصیحتهای پدرانم محرومم. یاد پدرانهای که نگذاشت تو بیست سال زندگیم غم بی پدری را حس کنم. نگاهی به آسمان شرعی مردادماه کردم، هوا دم کرده بود بلند شدم دستی به لباس خاکیم کشیدم، بالبخند گفتم: برم تا مامان باز نگفته دختر ورپریده توبازهم بالباس خاکی برگشتی خونه!!!!...

پدر بزرگ بازم میام دیدنت، مامان خونه تنهاس ...

زینب ادریسی ۱۳ ساله از مرکز سیراف